

پروفسر واقف مرادآبادی	شاكر القادری	
		آب رخ نوعروس رزناك مریر جز خون دل زاهد بی باك مریر خون دو هزار تن ریاكار خراب پر خاك بریز و جرعه بر خاك مریر
		آبادی میخانه ز می خوردن ماست اندوه مخور گر گنهی گردن ماست گر ما نكنیم گناه، رحمت از چیست؟ آرایش رحمت از گنه كردن ماست
		ابر آمد و زار بر سر سبز گریست بی باد گلرنگ نمی شاید زیست این سبز ك آ امروز تماشاگ ماست تا سبز خاك ما تماشاگ کیست
		اجرام ك ساكنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند آن تا سررشت خرد گم نكنی كانان ك مدبرند سرگردانند
		اجزای پیال ای ك در م پیوست بشكستن آن روا نمی دارد مست چندین سر و ساق نازنین و كف دست از م بر ك پیوست و ب كین ك شكست
		آرند یكى و دیگرى برابند بر هیچ كسى راز، همی نگشایند ما را ز قضا جز این قدر نمایند پیمانه ی عمر ماست می پیمایند
		از آمدن بآار و از رفتن دى اوراق وجود ما ملى گردد طى مى خور، مخور اندو ك گفت است حكیم غم های جان چو زآر و تریاقش مى
		از آمدن و رفتن ما سودى كو وز تار وجود عمر ما پودى كو در چنبر چرخ جان چندین پاكان مى سوزد و خاك مى شود دودى كو
		از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جا و جلالش نفزود وز بچكسى نیز دو گوشم نشنود كاین آمدن و رفتنم از بآر چه بود
		از باده شود تكبر از سرها كم وز باده شود گشاده بند محكم ابلیس اگر ز باده خوردى يك دم كردى دوهزار سجده پیش آدم
		از بودنى ای دوست چه دارى تیمار؟ وز فكرت بیهوده دل و جان افكار خرم بزی و جهان به شادى گذران تدبیر نه با تو كرده اند اول كار
		از تن چو برفت جان پاك من و تو خشتى دو نآند بر مغاك من و تو و آنك براى خشت گور دگران در كالبدی كشنند خاك من و تو
		از چملا رفتگان این را دراز باز آمد ای كو ك بآ ما گوید باز آن بر سر این دو را از سوى نیاز چیزی نگذاری ك نمی آبی باز
		از جمله ی رفتگان این راه دراز باز آمده ای كو كه به ما گوید باز؟ هان بر سر این دو راهه ی از و نیاز چیزی نگذاری كه نمی آبی باز
		از حادثه ی جهان آینده مترس وز هر چه رسد، چو نیست پاینده، مترس این يك دم عمر را غنیمت بشمار از رفته میندیش و ز آینه مترس
		از خانه ی كفر تا به دین يك نفس است از عالم شك تا به یقین يك نفس است این يك نفس عزیز را خوش می دار چون حاصل عمر ما همین يك نفس است
		از درس علوم چملا بگریزی بآ واندر سر زلف دلیر آویزی بآ

		زآن پیش کف روزگار خونت ریزد تو خون قنین در قدح ریزی ب
		از رفته، قلم هیچ دگرگون نشود از خوردن غم بجز جگر خون نشود گر در همه عمر خویش خونابه خوری یک ذره از آنچه هست، افزون نشود
نخوت و کبر س اس دل کا بچانا بھلا کبریا کبر س عالم میں کسی کو بھی ملا زلف محبوب کی نرمی پ طبیعت کو ڈھال اس س پلا کف ترا تار نفس و ن وا		از کبر مدار هیچ در دل هوسی کز کبر به جایی نرسیدست کسی چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید کنی هزار دل در نفسی
		از گردش روزگار، بهری برگیر بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر از طاعت و معصیت خدا مستغنی است باری تو مراد خود ز عالم برگیر
		از من رمقی بسعی ساقی ماند است وز صحبت خلق بی وفایی ماند است از باد دوشین قدحی بیش نماند از عمر ندانم کف چ باقی ماند است
کفر س دیں کی حدیں ویس ب دور ن ہیں شک کف پردوں میں یقین کون سا مسطور ن ہیں حد فاصل حق و باطل میں کف اک تیرا نفس اس کی پاکیزگی کا کیا تجھ مقذور ن ہیں	اک نفس کا فاصلہ کف درمیان کفر و دیں اک نفس ی کف میان عالم ظن و یقین پس اسی اک دم کو کف دم شاد رکھ آباد رکھ حاصل عمر رواں اس کف سوا کچھ بھی ن ہیں	از منزل کفر تا ب دین یک نفس است وز عالم شک تا ب یقین یک نفس است این یک نفس عزیز را خوش می دار کز حاصل عمر ما کفمین یک نفس است
		از هر چه بجز می است، کوتاهی به می هم ز کف بتان خرگاہی به مستی و قلندری و گمراهی به یک جرعه ی می ز ماه تا ماهی به
		اسرار ازل را ن تو دانی و ن من وین حرف معما ن تو خوانی ون من ست از پس پرد گفتگوی من و تو چون پرد برافتد ن تو مانی و ن من
		آغاز روان گشتن این زرین تاس پایان و فنای یک چنین نیک اساس دانسته نمی شود به معیار عقول سنجیده نمی شود به مقیاس قیاس
		افسوس بر آن دل که در او سودی نیست سودازده ی مهر دل افروزی نیست روزی که تو بی خوشی بسر خواهی برد ضایع تر از آن روز، تو را روزی نیست
		افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد از دست اجل یسی جگرها خون شد کس نامد از آن جهان که پرسم از او کاحوال مسافران دنیا چون شد
	کافئ صد افسوس کف وقت جوانی ط و آگیا وقت خزاں دور بباراں جا چکا شادمانی کا پرند نام تھا جس کا شباب کب خدا معلوم آیا اور کس دم اڑ گیا	افسوس کف نام جوانی طی شد وان تاز ب زنگانی دی شد آن مرغ طرب کف نام او بود شباب فریاد! ندانیم کف کی آمد و کی شد
		افسوس کف نام جوانی طی شد وان تاز ب زنگانی طی شد حالی کف ورا نام جوانی گفتند معلوم نشد کف او کی آمد کی شد
		افلاک کف جز غم نفزایند دگر نند ب جا تا نربایند دگر ناآمدگان اگر بدانند کف ما از د کف می کشیم نایند دگر
		اکنون کف ز خوشدلی بجز نام نماند یک مدم پخت جز می خام نماند دست طرب از ساغر می باز مگیر

		امروز کڻ در دست بجز جام نماند
		اکنون که زند هزارستان، دستان جز باده ی سرخ ز دست مستان، مستان برخیز و بیا که گل به شادی بشکفت شادی کن و داد خود ز بُستان، پستان
		اکنون که گل سعادتت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است؟ می خور که زمانه دشمنی غدار است دریافتن روز چنین، دشوار است
<p>اُمَد سحر نَدَا ز مَـ خَا نَـ ما کَا رَند خَربانی و دیوانَـ ما بَر خیز کَـ پَر کنیم پیمانَـ ز مَـ زَاں پیش کَـ پَر کنند پیمانَـ ما</p>	<p>ایک صبح مَـ مارَـ مَـ خانَـ سَـ میرَـ کانوں میں ایک آواز آئی کَـ اَـ میرَـ متوالَـ، شراب کَـ چا نَـ والَـ! اُتھ، آ مَـ خدا کَـ عشق سَـ لبریز پیالَـ کو اِہنَـ پونٹوں سَـ لگائیں اس سَـ پَـ لَـ کَـ زندگی کا پیالَـ بھر جائَـ یعنی موت پونَـ سَـ پَـ لَـ ہی مَـ اس سَـ لگن لگا لیں</p>	<p>اُمَد سحر نَدَا ز مَـ خَا نَـ ما کَا رَند خَربانی و دیوانَـ ما بَر خیز کَـ پَر کنیم پیمانَـ ز مَـ زَاں پیش کَـ پَر کنند پیمانَـ ما</p>
<p>امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشِ فردات بجز سودا نیست ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست</p>		
<p>امروز کڻ نوبت جوانی منست می نوشم ازان کڻ کامرانی منست عیبش مکنید کرچ تلخست خوشست تلجست ازان کڻ زنگانی منست</p>	<p>آج بام اوج پر جب کڻ جوانی پڻ مری شغل مڻ نوشی میں پنہاں کامرانی پڻ مری عیب جوئی مت کرو ، کڙوی پڻ لیکن خوب پڻ تلج پڻ اس واسطہ کڻ زندگانی پڻ مری</p>	
		امشب می جام یک منی خواهم کرد خود را بجز دو جام می غنی نخواهم کرد اول سب طلاق عقل و دین خواهم کرد پس دختر رز را بجز زنی خواهم کرد
		آن به که در این زمانه کم گیری دوست پا اهل زمانه صحبت از دور نکوست آن کس که به جملگی تو را تکیه بر اوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
		آن بی خبران کڻ در معنی سفتند در چرخ بجز انواع سخن نماند گفتند اگر چو نگشتند بر اسرار جهان اول ز نخی زدند و آخر خفتند
		آن را منگر که ذوقنون آید مرد در عهد و وفا نگر که چون آید مرد از عهده ی عهد، چون برون آید مرد از هر چه گمان پری فزون آید مرد
		آن سرخ در آبگینه ی سیاده بیار آن محرم و مونس هر آزاده بیار دانی تو که زندگی در این عالم خاک پادی است که زود بگذرد، باده بیار
		آن قصر کڻ بر چرخ می زد پهلوی بر درگاہ او شهبان نماندندی رو دیدیم کڻ بر کنگر اش فاختر ای پنشنسٹہ می گفت کڻ کوکو کوکو؟
<p>بهرام کا جو قصر تھا مشہور روزگار اب اس میں گھر بنائے ہیں روہا اور سیار بهرام گور کا تھا شکاری جو لاجواب آخر کو گور نہ کیا بہرام کا شکار</p>		<p>آن قصر کڻ بہرام درو جام گرفت آہو بچہ کرد و رو بہ آرام رفت بہرام کڻ گور می گرفتی ہم عمر دیدي کڻ چگونہ گور بہرام گرفت؟</p>
		آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاہ آن شهبان نهادندی رو دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای پنشنسٹہ همی گفت که کوکوکوکو
		آن کس کڻ زمین و چرخ افلاک نماند بس داغ کڻ او بر دل غمناک نماند بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک

		در طبل زمین و حقّ خاک ن[اد]
		آن کو در میخانه به سبّلت رفته ترک بد و نیک جمله عالم گفته گر هر دو جهان چو جوی باشند به کوی پر کنار وی چو مست باشد خفته
		آنان ک[ اسیر عقل و تمییز شدند در حسرت [ست و نیست ناچیز شدند رو باخبرا تو آب انگور گزین کان بی خبران بغور[ میویز شدند
		آنان ک[ محیط فصل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند ر[ زین شب تاریک نبردند ب[ روز گفتند فسان[ ای و در خواب شدند
		اندیشه ی عمر بیش از شصت منه هر جا که نهی گام, بجز مست منه زان پیش که کاسه ی سرت کوزه کنند تو کوزه ز دوش و یاده از دست منه
		آنها که فلک دیده ی دهرارایند آیند و روند و باز با دهر آیند در دامن آسمان و در جیب زمین خلقی است که تا خدا نمیرد, زایند
		آنها که کهن شدند و آنها که نوند هر یک به مراد خویش, تک تک بدون این کهنه جهان به کس نماند بر جا رفتند و رویم و دیگر آیند و روند
		آورد ب[ اضطرام اول ب[ وجود جز حیرتم از حیات چیزی نفزود رفتیم ب[ اکرا[ و ندانیم چ[ بود زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
		ای آمده از عالم روحانی تفت حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت! می نوش ندانی ز کجا آمده ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
		ای بس ک[ نباشیم و ج[ان خوا[د بود نی نام ز ما و ن[ نشان خوا[د بود زین پیش نبودیم و نب[ بیج خلل زین پس چو نباشیم [مان خوا[د بود
		ای بی خبران شکل مجسم [بیج است وین طارم ن[ سپ[ر ارقم [بیج است خوش باش ک[ در نشیمن کون و فساد وابست[ یک دمیم و آن [م [بیج است
		ای پیر خردمند پگ[ تر بر خیز وان کودک خاک بیز را بنگر تیز پندش د[ و گو کخ نرم نرمک می بیز مغز سر کیقباد و چشم پرویز
		ای چرخ فلک خرابی از کین[ تست بیدادگری پیش[ دیرین[ تست وی خاک اگر سین[ تو بشکافند بس گو[ر قیمتی ک[ در سین[ تست
		ای خواجه بدان کین فلک بیهده دو همچون من و تو دیده بسی کهنه و نو آغاز و سرانجام جهان را چه کنی؟ از عمر, نصیب خویش بردار و برو
		ای دل چو حقیقت ج[ان [ست مجاز چندین چ[ بری خواری ازین رنج دراز تن را ب[ قضا سپار و با درد بساز کاین رفت[ قلم ز ب[ر تو ناید باز
		ای دل چو زمانه می کند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
		ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر یاغ طربت په سبزه آراسته گیر آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبم بنشسته و بامداد برخاسته گیر
اسباب تعیش کو ن[ کر ترک ذرا [ان باغ طرب اپنا تو سبز[ س[ سجا		ای دل [م[ اسباب ج[ان خواست[ گیر باغ طربت ب[ سبز[ آراست[ گیر

دانگا ۽ برآن سبز ۽ شيل ۽ چون شينم بنشست ۽ و بامداد برخاست ۽ گير		اس سبز ۽ پ ۽ شب باش ۽ و شينم کي مثال پهر صبح اجل چيڪ ۽ س ۽ اٿه ڪر ۽ و، ۽ و
اي دوست بيا تا غم فردا نخوريم وين يڪدم عمر را غنيمت شمريم فردا ڪ ۽ ازين دير ڪ ۽ ن در گذريم يا ۽ فٽ ۽ زار سالگان سر بسریم		
اي سوخت ۽ سوخت ۽ سوختي ۽ آتش دوزخ ز تو افروختي تاک ۽ گوئي ڪ ۽ بر حمر رحمت کن حق را تو ڪ ۽ با رحمت آموختي		بدبخت بد اعمال گن ۽ گار زمن ۽ لائق نفرين سقر ڪ ۽ ايندهن خيام ي ۽ کس من ۽ س ۽ رحمت کي طلب عادل کو سڪهان ۽ چلا رحمت کا چلن
اي شيخ فقيه اگر تو را هست خبر تا چند شوي منکر هر اهل نظر؟ اينها همه از خالق و خلقيش گویند گويي تو ز حيض و از نجاسات دگر		
اي صاحب فتوا ز تو پر کارتریم با اين ۽ مستي ز تو ۽ شيار تریم تو خون کسان خوري و ما خون رزان انصاف بد ۽ کدام خونخوار تریم؟		
اي مانده به تزوير فریبنده گرو از بهر دو روزه زندگي در تک و دو گفتي که پس از مرگ کجا خواهی رفت؟ مي پيش من آر و هر کجا خواهی رو		
اي مفتي شهر از تو پرکارتریم با اين همه مستي ز تو ۽ شيارتریم تو خون کسان خوري و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوارتریم؟		
اي همنفسان مرا ز مي قوت کنيد اين چهره ي کهربا چو ياقوت کنيد گر قوت شوم به باده شويد مرا از چوب رزم تخته ي تابوت کنيد		
ايام زمان ۽ از کسي دارد ننگ کو در غم ايام نشيند دلنگ مي خور تو در آگين ۽ با نالا ۽ چنگ ز آن پيش ڪ ۽ آگين ۽ آيد بر سنگ		
ايزد چو وجود و گل ما مي آراست دانست ز فعل ما چ ۽ بر خواند خواست بي حکمش نيست ۽ گنا ۽ ي ڪ ۽ مراست پس سوختن روز قيامت زکجاست	جس ن ۽ ڏهالا جسم خاڪي، جس ن ۽ ۽ اعضا دي ۽ جاننا ٿها و ۽ ازل س ۽ جو گن ۽ مين ن ۽ ڪي ۽ اس کي مرضي ڪ ۽ بنا پتا بهي ۽ ل سکتا ن ۽ ين پهر بروز حشر ي ۽ مجھ کو جلانا کس لي ۽	
اين باغ پر از گل که بهشت من و توست روزي دو سه فردوس و بهشت من و توست اين کوزه که امروز به آن خوردی آب يک چند دگر قالب خشت من و توست		
اين بحر وجود آمد ۽ بيرون ز ۽ فٽ کس نيست ڪ ۽ اين گو ۽ ر تحقيق بسفت ۽ کس سخني از سر سودا گف ۽ است زان روی ڪ ۽ ست کيس نمی داند گفت		
اين چرخ چو آسيا که آسوده نشد آسوده نگشت و آسيا سوده نشد چندان که زمانه دانه پيمود در آن او سير نگشت و آسيا توده نشد		
اين چرخ چو تاسي است نگون افتاده در وي همه زيرکان زبون افتاده در دوستي شيشه و ساق ۽ بنگر لب بر لب و در		
اين چرخ فلک ڪ ۽ ما در او حيرانيم فانوس خيال از او مثالي دانيم خورشيد چراغ دان و عالم فانوس ما چون صوريم کاندر او گردانيم		
اين چرخ که با کسي نمی گوید راز کشته است بسي هزار محمود و اياز	ي ۽ فلک يار بنا اور ن ۽ کسي کا دمساز سينکڑون کشتن ۽ ناز اس ڪ ۽ ين	

می خور که به کس عمر دوباره ندهند هر کس که شد از جهان، نمی آید باز		محمود و ایاز م کشی که لی پهر عمر کهاں ملتی آواز
این قافل عمر عجب می گذرد دریاب دمی که با طرب می گذرد ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آر پیال را که شب می گذرد		
این کاسه که بس نکوش پرداخته اند بشکسته و در رهگذر انداخته اند زنهار بر آن پای به خواری ننهی کان کاسه ز کاسه های سر ساخته اند		
این که رباط را که عالم نام است و آرام که ابلق صبح و شام است بزمیست که واماند صد جمشید است قصریست که تکیه گا صد برام است	ایک بوسید سرائ جس کا دنیا نام ہاں یی آرام گا ابلق ایام سینکڑوں جمشید اس محفل میں آکر اٹھ گئے سینکڑوں برام کا اس قصر میں بسر ام	
این کوزه چو من عاشق زاری بود است در بند سر زلف نگاری بود است این دست که بر گردن او می بینی دستی است که بر گردن یاری بود است		
این کوزه که ابخواره ی مزدوری است از دیده ی شاهی و لب دستوری است هر کاسه ی می که بر لب مخموری است از چهره ی مستی و لب مستوری است		
این کوزه گران که دست در گل دارند جسم و خرد و هوش، بر آن بگمارند بر گل لگد و تپانچه تا چند زنند؟ خاک بدن است تا چه می پندارند		
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت هرگز غم این دو روزه را یاد مکن روزی که نیامده است و روزی که گذشت		
با باد نشین که ملک محمود این است وز چنگ شنو که لحن داود این است از آمد و رفت دگر یاد مکن حالی خوش باش زانکه مقصود این است		
با تو به خرابات اگر گویم راز به زانکه به مجراب کنم راز و نیاز ای اول و ای آخر خلقان همه تو خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز		
با ساز و می و پری سرشتی گر هست یا آب روان و لب کشتی گر هست به زین تو مجو نقد بهشتی که تو راست حقا که جز این نیست بهشتی گر هست		
با ما نگذاشت چرخ پیروزه شراب زان روی همی کنیم درپوزه شراب شاید بدهد دست که از دست شما در کاسه ی سر کنیم یک کوزه شراب		
با می به کنار جوی می باید بود ز اندوه کنار جوی می باید بود چون عمر گرانمایه ما ده روز است خندان لب و تازہ روی می باید بود		
با یار چو آرمید باشی م عمر لذات جان چشید باشی م عمر م آخر کار رحلت خواهی د بود خواهی باشد که دید باشی م عمر		
بر چرخ گل شبنم نو روز خوشست در صحن چمن روی دل افروز خوشست از دی که گزشت، هر چه گوئی خوش نیست خوش باس و ز دی مگو کا امروز خوشست	شبنم نوروز سا ه چرخ گل پر نکهار صحن گلشن پرتو محبوب سا تابدار اب ها بیت دنوں کا تذکر اچھا نہیں خوش رھو اور آج کی باتیں کرو کہ ہ ہمار	

<p>بر خیز و مخور غم جہان گذران خوش باش و دمی بہ شادمانی گذران در طبع جہان اگر وفایی بودی نوبت بہ تو خود نیامدی از دگران</p>		<p>اس گزرتی کوئی دنیا کا یہ غم کھانا کیا رنج و افکار میں یوں قلب کو برمانا کیا گر وفاداری کی دنیا میں کوئی خو کوئی اوروں کو چھوڑ کہ اس کا تر پاس آنا کیا</p>
<p>بر لوح نشان بودنی بہا بودی است پیوستہ قلم ز نیک و بد فرسودہ است در روز ازل بہر آن چہ بایست بداد غم خوردن و کوشیدن ما بیہودہ است</p>		
<p>بر مفرش خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نہفتگان می بینم چندان کہ بہ صحرای عدم می نگرم ناآمدگان و رفتگانہ می بینم</p>		
<p>بر ملک تو از طاعت من چند فزود؟ وز معصیت من در آن چہ نقصانی بود؟ بگذر ز من و مگیر کہ معلوم شد گیرندہ ی دیری و گذارندہ ی زود</p>		
<p>بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش زمن چرا میدانند دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا بچہ حجتہ بداور خوانند</p>	<p>مجھ سے بن پوچھ ہی جب قسمت میں سب کچھ لکھ دیا پھر یہ نیکی اور بدی کیوں بھلا حال اور ماضی میں دونوں میری مرضی کے بغیر کل بروز حشر پھر کیوں مجھ سے پوچھا جائے گا</p>	
<p>برخیز و بیا کہ تا شرابی بخوریم زان پیش کہ از زمانہ تابی بخوریم این چرخ ستیزہ جوی ناگہ روزی چندان ندهد زمان کہ آبی بخوریم</p>		
<p>برخیز و بیا کہ جنگ بر جنگ زنیم می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم سجاده بہ یک پیالہ می بفروشیم این شیشہ ی زہد بر سر سنگ زنیم</p>		
<p>برخیز و دواي این دل تنگ بیار آن بادہ ی مشکبوی گلرنگ بیار ابزار زدودن غم ار می خواہی باقوت می و پریشم جنگ بیار</p>		
<p>برخیزم و عزم بادہ ی ناب کنم رنگ رخ خود بہ رنگ عناب کنم این عقل فضول پیشہ را مشتی می بر روی زنم چنانکہ در خواب کنم</p>		
<p>بردار پیالہ و سبو ای دل جو برگرد بگرد سبز زار و لب جو کاین چرخ بسی قد بتان مہرو صد بار پیالہ کرد و صد بار سبو</p>		
<p>بسیار بگشتیم بہ گرد در و دشت اندر ہمہ آفاق بگشتیم بگشت کس را نشنیدیم کہ آمد زین را راہی کہ برفت ، راہرو باز نگشت</p>		
<p>بسیار تحیر است در دور فلک اوهام شدہ است عاجز از غور فلک چون می نرہد هیچ کس از جور فلک فریاد چہ سود از حمل و ثور و فلک</p>		
<p>بشگفت شگوفہ مہ بیار اہ ساقی دست از عمل زہد بدار اہ ساقی زان پیش کاجل کمین کند روز چہ جام مہ لعل و روئے یار اہ ساقی</p>	<p>پلا تو دہ مرہ ساقی نئی بہار کہ ساتھ عبث الجھتا ہمہ اس زہد کہ شعار کہ ساتھ اجل ہمہ گھات میں دن زیست کہ گزارنا میں شراب ناب کی موجوں میں بزم یار کہ ساتھ</p>	
<p>بشنو ز من ای زیدہ ی یاران گھن دلنگ مشو زین فلک بی سر و بن بر گوشہ ی عرصہ ی سلامت بنشین</p>		

		بازیچه ی دهر را تماشا می کن بنگر ز جـان چـ طرف بر بستم ؟ بیچ وز حاصل عمر چیست در دستم ؟ بیچ شمع طربم ولی چو بنشستم بیچ من جام جـم ولی چو بشکستم بیچ
		بنگر ز صبا دامن گل چاک شد بلبل ز جمال گل طریناک شد در سایـ گل نشین کـ بسیار این گل از خاک بر آمدـ است و در خاک شد
		پیش از من و تو لیل و نهارى بوده است گردنده فلک نیز به کارى بوده است هر جا که نهى گام تو بر روى زمین آن مردمک چشم نگارى بوده است
		تا بتوانی خدمت رندان می کن بنیاد نماز و روزه ویران می کن بشنو سخن راست ز خیام عمر می می خور و ره می رو و احسان می کن
		تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج بر تن منه از آمده و نامده رنج خوش می خور و می باش در این دیر سپنج با خود نبری جویی اگر داری گنج
		تا چند اسیر عقل هر روزه شویم؟ در دهر، چه صد ساله چه یک روزه شویم می ده تو پیاله ای از آن پیش که ما در کارگه کوزه گران کوزه شویم
		تا چند زنم بـ روی دریا بـ خشت بیزار شدم ز بت پرستان و کنشت خیام کـ گفت دوزخی خواـد بود کـ رفت بـ دوزخ و کـ آمد ز بـ خشت
		تا خاک مرا بـ قالب آمیختـ اند بس فتنـ کـ از خاک بر انگیختـ اند من بـتر از این نمی توانم بودن کز بوتـ مرا چنین برون ریختـ اند
		تا دست بـ اتفاق بر بـم ننزیم پای ز نشاط بر سر بـم ننزیم خیزم و دمى ز نیم پیش از دم صبح کاین صبح بسی دمد کـ ما دم ننزیم
		تا ز بـ و مـ در آسمان گشت پدید بـتر ز می ناب کسی بیچ ندید من در عجم ز می فروشان کایشان زین بـ کـ فروشند چـ خواـند خرید
		تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟ تا کی ز زیان دوزخ و سود بـ خشت؟ رو بر سر لوح بین کـ استاد قضا اندر ازل آن چـ بودنی است ، نوشت
		تا کی غم آن خورم کـ دارم یا نه وبن عمر بـ خوشدلی گذارم یا نه پر کن قدح باد کـ معلوم نیست کاین دم کـ فرو برم برآرم یا نه
		تا هشیارم خوشی ز من پنهان است چون مست شدم، خرد ز من نقصان است حالی است میان مستی و هشیاری من بنده ی آن؛ که زندگانی آن است
		ترسم که چو زین بیش، به عالم نرسیم با همفسان نیزه فراهم نشویم این دم که در آنیم، غنیمت شمريم شاید که به زندگی در آن دم، نرسیم
		تن زن چو بزیر فلک بی باکی می نوش چو در جـان آفت ناکی چون اول و آخرت بـ جز خاکی نیست انگار کـ بر خاک نـ ای در خاکی
		توبه مکن از می اگر می باشد یکبار کنی، هزار در پی باشد گل جامه دران و بلبلان نعره زنان در وقت چنین، توبه روا کی باشد
		جامی است کـ عقل آفرین می زندش صد بوسـ ز مـ بر بر جبین می زندش



		این کوز را گر در چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش
		جانم به فدای آن که او اهل بود سر بر قدمش اگر نهی سهل بود خواهی که بدانی به یقین دوزخ را دوزخ به جهان صحبت نااهل بود
		چندان بخورم شراب کاین بوی شراب آید ز تراب چون روم زیر تراب گر بر سر خاک من رسد مخموری از بوی شراب من شود مست و خراب
نوروز که چهینثون به غنچون کی بهین جام بکف گویا که سارا گلشن پیت چلو اس سیر گ بستنی سه کل خاک سه اپنی بی اگانا چمن		چون ابر به نوروز رخ لاله بشست برخیز و به جام باد کن عزم درست کاین سبز که امروز تماشاک تست فردا به از خاک تو بر خوا د رست
		چون آمدنم به من نبد روز نخست وین رفتن بی مراد عزمی ست درست بر خیز و میان ببند ای ساقی چست کاندو جان به می فرو خوا م شست
اب ختم کر ا بلبل شیدا ناله افراط گل و مل به بر این تهاله که تا کوئی مجه سه نادان، پی کر جو عمر که کهو بیثها سه، پهر سه پاله		چون بلبل مست راه در بستان یافت روی گل و جام باده را خندان یافت آمد به زبان حال در گویشم گفت دریاب که عمر رفته را نتوان یافت
		چون چرخ بکام یک خردمند نگشت خواهی تو فلک گفت شمر خواهی شست چون باید مرد و آرزو به م شست چو مور خورد به گور و چ گرگ به دشت
		چون حاصل آدمی در این جای دو در جز درد دل و دادن جان نیست دگر خرم دل آن که یک نفس زند نبود و آسود کسی که خود نژاد از مادر
		چون در گذرم به باد شوید مرا تلقین ز شراب ناب گوید مرا خواید به روز حشر یابید مرا از خاک در میکند جوید مرا
		چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد کار من و تو چنان که رای من و توست از موم بدست خویش م نتوان کرد
		چون عمر بسر رسد چ بغداد و چ بلخ پیمان چو پر شود چ شیرین و چ تلخ خوش باش که بعد از من و تو ما بسی از سلخ بغر آید از غر بسلخ
		چون عده نمی شود کسی فردا را حالی خوش دار این دل پر سودا را می نوش به ما تاب ای ما که ما بسیار بگردد و نیاید ما را
مرنه به غسل فرض سه میرا شراب سه تلقین و تو پیر مغا کی کتاب سه محشر میں سرخروی یقینا مجه نصیب گر و حنوط خاک در بوترا سه نوروز سه پهلون کی طرح جام سنبهال حاصل م و شاد سه تو کچه وقت نکال کچه عیش تو کر ل که نهی کل کی خبر کیا سه غم فردا سه بهی میں ڈال		چون فوت شوم به باده شوید مرا تلقین ز شراب ناب گوید مرا خواهید به روز حشر یابید مرا از خاک در میکده بویید مرا
		چون لاله به نوروز قدح گیر به دست با لاله رخی اگر ترا فرصت بست می نوش به خرمی که این چرخ کبود ناگاه ترا چو خاک گرداند پست
		چون مرد شوم خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید خاک تن من به باد آغشته کنید وز کالبدم خشت سر خم سازید
دیتی سه اجل کس کو اما ا ساقی بهر جام مرا جلدی سه با ا ساقی		چون می نه دد اجل اما ا ساقی درد قدح شراب با ا ساقی

دنيا كځ بکھيٽرون کڄ ليڃ رونا کيا مشځور دو روزځ ځځ جځاځ اځ ساقي		غم خوردن بيځودځ نه کر دل ماست باين دو سځ روزځ در جځاځ اځ ساقي
		چون نيست حقيقت و يقين اندر دست نتوان به اميد شک همه عمر نشست هان تا ننهی باده و مي از کف دست در بي خبري، مرد چه هشييار و چه مست
		چون نيست ز ځر چځ ځست جز باد بدست چون ځست ز ځر چځ ځست نقصان و شکست انگار کځ ځست ځر چځ در عالم نيست پندار کځ نيست ځر چځ در عالم ځست
		چون نيست مقام ما درين دځر مقيم بس بي مي و معشوق خطايي است عظيم تا کی ز قديم و محدث اميدم و بیم چون من رفتم جځان چځ ځست محدث چځ قديم
		حال گل و مل باده پرستانه دانند نه تنگدلان و تنگدستان دانند گر بي خبري، بي خبري معذوري ذوقي است در اين شيوه که مستان دانند
		خاکي که به زیر پای هر حیواني است موی دلبري و چهره ی جاناني است هر خشت که بر کنگره ی ايواني است انگشت وزيري يا سر سلطاني است
		خشت سر خم ز ملکات جم خوش تر پوي قدح از غذای مریم خوش تر آه سحری ز سينه ی خماری از ناله ی بوسعيد و ادهم خوش تر
		خورشید کمند صبح بر بام افکند کیخسرو و روز باده در جام افکند مي خور که منادی سحرکه خيزان آوازه ي اشربوا در ایام افکند
		خوش آن که در این زمانه آزاده بريست خرسند به هر چه هستی اش داده بريست این یک دم عمر را گرامی می داشت آزاده و هم ساده و با باده بريست
		خوش باش که دهر، بی کران خواهد بود بر چرخ قران، اختران خواهد بود خشتی که ز پیکر تو خواهند زد ايوان سراي ديگران خواهد بود
کژها ځځ کيون گناځوځ په بیکار کځ ليځ حق کځ کرم کو موقع ځځ اطهار کځ ليځ معصوم و به گناځ کو رحمت سځ کيا غرض فی الاصل مغفرت ځځ گڼځگار کځ ليځ		خيام از بهځر گڼځاځ اين ماتم چيست در خوردن غم فائده بيش و کم چيست آن را کځ گڼځاځ نکرد غفران نه بود غفران ز برائځ گڼځاځ آمد غم چيست
		خيام اگر ز بادځ مستي خوش باش با لالځ رخى اگر نشستی خوش باش چون عاقبت کار جځان نيستی است انگار کځ نيستی چو ځستي خوش باش
		خيام! زمانه از کسی دارد ننگ کو در غم ایام نشیند دلتنگ مي خور تو در آبگینه با ناله ی چنگ ز آن پیش که آبگینت آید بر سنگ
		خیام، برای هر گنه ماتم چيست؟ در خوردن غم، فايده بيش و کم چيست؟ آن را که گنه نکرد، غفران نبود غفران چو برای گنه آمد، غم چيست؟
		دارندځ چو ترکیب طبایع آراست از بهځر چځ او فکندش اندر کم و کاست گر نیک آمد شکستن از بهځر چځ بود ور نیک نیامد این صور ، عیب کراست
		در پای اجل چو من سرافکنده شوم وز بیخ امید عمر برکنده شوم زينځار گلم بجز صراحی نکنيد باشد کځ ز بوى می دمی زندځ شوم
		در پرده ی اسرار، کسی را ره نيست زین راز روان هيچ کس آگاه نيست

		جز در دل خاک، هیچ منزلگه نیست می خور که چنین فسانه ها کوته نیست
		در خواب بدم مرا خردمندی گفت کز خواب، کسی را گل شادی نشکفت کاری چه کنی که با اجل باشد جفت؟ می خور که به زیر خاک می باید خفت
		در دایره ای که آمدن و رفتن ماست آن را نه سرآغاز و نه پایان پیداست کس می نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست
		در دایره سپهر ناپیدا غور می نوش به خوشدلی که دوراست بجور نوبت چو بدور تو رسد آن مکن جامی است که جمل را چشانند به دور
		در دل نتوان درخت اندوه نشانند همواره کتاب خرمی باید خواند می باید خورد و کام دل باید راند پیداست که چند در جهان خواهی ماند
		در دهر بدان نهال تحقیق نرست زیرا که در این راه، کسی نیست درست هر کس زده است دست در شاخی سست امروز چو دی شمار و فردا چو نخست
		در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند از حور و قصور و از بهشت و دوزخ فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند
		در دهر هر آن که نیم نانی دارد از بهر نشست، آشیانی دارد نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
	و که جو رکھتا آدھا نان کھانے کے لیے اور اک کٹیا بھی سر کو چھپانے کے لیے و نه خادم کسی کا اور نه مخدوم قابل رشک و محبت زمانے کے لیے	در دهر هر آنکه نیم نانی دارد از بهر نشست آشیانی دارد نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
		در سر مگذار هیچ سودای محال می خور همه ساله ساغر مالا مال با دختر رز نشین و عیشی می کن دختر به حرام، به که مادر به حلال
		در سر هوس بتان چون حورم باد بر دست همیشه آب انگورم باد گویند کسان خدا تو را توبه دهد او خود ندهد؛ من نکنم؛ دورم باد
		در صومعه و مدرسه و دیر و کینشت ترسندم ی دوزخند و جویای بهشت آن کس که ز کردار خدا آگاه است زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت
		در فصل بهار اگر بتی حور سرشت یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت هر چند به نزد مردم این باشد زشت سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت
		در کارگه کوزه گری بودم دوش دیدم دو ترار کوزه گویا و خموش هر یک به زبان حال با من گفتند کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
		در گردش این دایره ی بی پایان خود را ز دو این گونه ی مردم می دان: یا باخبر از زمانه و نیک و بدش یا بی خبری از خود و از جال جهان
		در مسجد اگر چه با نیاز آمدم ام حقا که نه از بهر نماز آمده ام پرداشته ام روزی از این جا فرشی آن کهنه شده که باز، باز آمده ام
		در هر دشتی که لاله زاری بوده است از سرخی خون شهر یاری بوده است

		هر شاخه بنفشه کز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است
		در وقت اجل چو کارم آماده کنید پس بستر خاکم از می ساده کنید در خاک لحد چو خشت خواهید نهاد زنهار که آب و گِلش از باده کنید
	کل مجهّ یون خواب میں اک مرد دانا نہ کہ غنچہ امید کس کا خواب غفلت سے کھلا سوئے رہنا اور مرجانا میں دونوں ایک سہ مہ کشی کر لہ کہ زیر خاک سوئے گا سدا	در خواب بدم مرا خرد مندی گفت کز خواب کسی را گل شادی نشگفت کاری چہ کنی کہ با اجل باشد جفت می خور کہ بزیر خاک می باید خفت
		در باب که از جسم، جدا خواهی رفت در پرده ی اسرار فنا خواهی رفت می نوش ندانی ز کجا آمده ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
		دل سر حیات اگر کما می دانست در مرگ مہ اسرار الہی دانست امروز کہ با خودی ندانستی بیچ فردا کہ ز خود روی چہ خواہی دانست
		دنیا بمراد راندہ گیر آخر چہ وہن نامہ عمر خواندہ گیر آخر چہ گیرم کہ بکام دل بماندی صد سال صد سال دگر بماندہ گیر آخر چہ
		دنیا دیدی و ہر چہ دیدی بیچ است و آن نیز کہ گفتی و شنیدی بیچ است سیرتاسر آفاق دویدی بیچ است و آن نیز کہ در خانہ خزیدی بیچ است
یہ دنیا نہ میں دل لگانہ کہ قابل وہ خوش ہو یاں جو ہو مدہوش و غافل بجہا آتش غم کو چھینٹوں سہ مہ کہ سلگتہ ہی اتہ تو کیا اس سہ حاصل		دنیا نہ مقام گفت و نہ جائے نشست فرزانہ در و خراب اولیٰ ترمست بر آتش غم ز بادہ آبہ می زن زاں پیش کہ در خاک روی باد بدست
		دھقان قضا بسی چو ما کشت و درود غم خوردن بیهوده نمی دارد سود پر کن قدح می بہ کفم در نہ زود تا باز خورم کہ بودنی ہا ہمہ بود
		دوران جہان بی می و ساقی بیچ است بی زمزمہ نای عراقی بیچ است ہر چند در احوال جہان می نگریم حاصل مہ عشرت است و باقی بیچ است
		دوری کہ در آمدن و رفتن ماست او را نہ نہایت نہ بدایت پیداست کس می نزد دمی درین معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن بہ کجاست
		دی کوزہ گری بدیدم اندر بازار پر پارہ گلی لگد ہمی زد بسیار آن گل بہ زبان حال با او می گفت من ہمچو تو بودہ ام مرا نیکودار
		دیدم بسر عمارتی مردی فرد کو گل بلگد می زد و خوارش می کرد وان گل بہ زبان حال با او می گفت ساکن، کہ چو من بسی لگد خواہی خورد
		رندی دیدم نشستہ بر خنگ زمین نہ کفر و نہ اسلام و نہ دنیا و نہ دین نی حق نہ حقیقت نہ شریعت نہ یقین اندر دو جہان کرا بود زہرہ این
		رو بر سر افلاک و جہان خاک انداز می می خور و دل بہ مہرویان می باز جای چہ عتاب آمد و جای چہ نیاز؟ کز آن ہمہ رفتگان یکی نامد باز
	جان جاں! جس روز ہوگا انشقاق آسمان آنہ گی جس دم ستاروہ کہ گلستان	روزی کہ بود اذالسماء انشقت واندم کہ بود اذا انجوم انکدرت من دامن تو بگیرم اندر عرصات

گویم صنما بای ذنب قتلت	پر خزان روز محشر تیرا دامن تهام کر پوچهون گا میں ہاتھ سے تیرا ہوا دامن مرا کیوں خون چکان	
روزی کہ دو مہلت است، می خور؛ می ناب کین عمر دو روزہ در نیابی؛ دریاب دانی کہ جہان رو بہ خرابی دارد تو نیز شب و روز ز می باش خراب		
روزی کہ نہ مال عمر من کند شود و اجزام بکدگر پراکند شود گر زانکہ صراحی کند از گل من حالی کہ ز باد پراکنی زند شود		
روزبست خوش و ہوا نہ گرم است و نہ سرد ابر از رخ گلزار می شوید گرد بلبل بہ زبان پلوی با گل زرد فریاد می زند کہ می باید خورد		
ز آن می کہ حیات جاودانگی است بخور سرمایہ لذت جوانی است بخور سوزندہ چو آتش است لیکن غم را سازندہ چو آب زندگانی است بخور		
زان پیش کہ بر سرت شیخون آرند فرمای کہ تا بادہ ی گلگون آرند تو زرنہ ای ای غافل نادان کہ تو را در خاک نهند و باز بیرون آرند	پھر زیست کہ ان غم کو جو پالا جائے پی کر اسے ٹال جیسے ٹالا جائے تو کوئی خزانے تو نہیں ہے نادان جو داب کہ پھر تجھ کو نکالا جائے	
زان پیش کہ نام تو ز عالم برود می خور کہ چو می بدل رسد غم برود بگشای سر زلف بتی بند بہ بند زان پیش کہ بند بندت از ہم برود		
ز نہار ز جام می مرا قوت کنید این چہرہ ی کھربا چو یاقوت کنید چون مردہ شوم بہ بادہ شوید مرا از چوب زرم تخته ی تابوت کنید		
زین گنبد گردندہ بد افعالی بین وز رفتن دوستان، جہان خالی بین تا بتوانی تو یک نفس خود را باش فردا منگر؛ دی مطلب؛ حالی بین		
سازی و شراب و دلبری بر لب کشت این ہر سہ مرا نقد و تو را نسیہ بہشت مشنو سخن بہشت و دوزخ از کس کہ رفت بہ دوزخ و کہ آمد ز بہشت؟		
ساقی، گل و سبز بس طربناک شدہ است دریاب کہ افتد دگر خاک شدہ است می نوش و گلی بچین کہ تا در نگری گل خاک شدہ است سبز خاشاک شدہ است	موسم گل میں غم زیست کہ سے نہ والے عیش کر عیش یہاں کہ نہ ہیں کہ نہ والے لے کچھ سیر چمن دور خزان سے پہلے سبز و گل کہ ان اس رنگ پہ رہ نہ والے	
ساقی غم من بلند آواز شدہ است سرمستی من برون ز انداز شدہ است با موی سپید سر خوشم کز می تو پیرانہ سرم بہار دل تاز شدہ است		
ساقی، بہ حیات چون کسی رہبر نیست ور نیز بود بہ از می و ساغر نیست می ہمدم ماست چونکہ آن گرمی دل در آب حیات و چشمہ ی کوثر نیست		
ساقی، قدحی کہ کار عالم نفسی است گر شادی آن یک نفس، آن نیز بسی است خوش باش بہ ہر چہ پیشت ابد کہ جہان ہرگز نشود چنانکہ دلخواہ کسی است	لا جام کہ دنیا ہے تری رو بہ زوال لمحات خوشی اس کے ہیں بجلی کی مثال پھر جو بھی گزرنی ہے گزر جائے گی دلخواہ جاں ہونا تو ہے امر محال	
ساقی مئے کہ نہ یار دیرین من است بہ دختر رز عیش نہ آئین من است گویند کہ باد خوار را دین نیست من باد خورم کہ باد خود دین من است	جینے کہ لیے عیش کا آئین شراب مستی کہ لیے روح کی ترین شراب کہ نہ ہیں شرابی کا کوئی دین نہیں مشرّب مرا رندی ہے مرا دین شراب	

		سنت مکن و فريضه ی حق مگذار و این لقمه که داری ز کسان بازمدار غیبت مکن و خلق خدا را مازار در عهده ی آن جهان منم باده بیار
		سیم ار چه نه مایه خردمندان است بی سیمان را باغ جهان زندان است از دست تهی، بنفشه سر بر زانوست وز کیسه ی زر دهان گل خندان است
		شادی بطلب کج حاصل عمر دمی است ر ذر ز خاک کیقبادی و جمی است احوال کج آن و اصل این عمر کج است خوایی و خیالی و فریبی و دمی است
		شادی تو بگو که زندگی تو دمی است هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است احوال جهان و عمر فانی و وجود خوایی و خیالی و فریبی و دمی است
		شب ها گذرد که دیده بر هم ننزیم با جام لبالب به سر غم ننزیم خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح کاین صبح بسی دمد که ما دم ننزیم
		صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم وین شیش نام و ننگ بر سنگ زنیم دست از امل دراز خود باز کشیم در زلف دراز و دامن چنگ زنیم
		صحرا رخ خود به ابر نوروز بشست این دهر شکسته دل ز نو گشت درست با سبزه خطی به سزه زاری می خور شادی کسی که سبزه از خاکش رُست
		طبعم به نماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلی ام حاصل شد افسوس نمازم که به بادی بشکست و آن روزه به نیم جرعه می باطل شد
		عاقل غم و اندیشه ی لاشی نخورد جز جام لبالب پیایی نخورد غم در دل و پاده در صراحی باشد خاکش به سر آن که غم خورد، می نخورد
		عالم اگر از ر تو می آرایند مگر ای بدان کج عاقلان نگرایند بسیار چو تو روند و بسیار آیند بریادی نصیب خویش کت بریایند
ر غم کو خم م میں ڈبو کر کاٹیں ر فکر کو مستی میں سمو کر کاٹیں و عمر کج مستی س جس نفرت سو کر نہیں کٹتی تو رو کر کاٹیں		عمرت تا کی ر خودپرستی گذرد یا در پی نیستی و رستی گذرد می خور کج چنین عمر کج غم در پی اوست آن ر کج بخواب یا ر مستی گذرد
		عمرت چو بسر رسد، چه بغداد و چه بلخ پیمانه چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غره آید از غره به سلخ
		عمرت چو دوصد بود چه سیصد چه هزار زین کهنه سرا برون برندت ناچار گر پادشهی و گر گدای بازار این هر دو به یک بها بود آخر کار
		عید آمد و کارها نکو خواهد کرد ساقی می ناب در سبو خواهد کرد افسار نماز و پوزه بند روزم عید از سر این خران فرو خواهد کرد
		فردا علم نفاق طی خوا م کرد با موی سپید قصد می خوا م کرد پیمان عمر من ر افتاد رسید این دم نکنم نشاط کی خوا م کرد
ساحل ر، سبز و زار ر، فصل ر نوخیز کچه حسین یں فضا نغم ر بار چهلک صبحی بیٹھ یں میخوار		فصل گل و طرف جویبار و لب کشت با یک دو س دلبری حور سرشت پیش آر قدح کج باد نوشان صبح آسود ز مسجدند و فارغ ز بشت

منتظر دیر و حرم سے دور اک میگسار ہے		
		قومی زگراف در غرور افتادند جمعی ز پی حور و قصور افتادند معلوم شود چو پرده ها بردارند کز کوی تو دور، دور دور افتادند
		کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل امید و هراس ما به چیزی است کز آن جز نام نشانی نه پدید است ای دل
		کس مشکل اسرار اجل را نگشاد کس گامی از این دایره بیرون ننهاد من می نگرم ز مبتدی تا استاد عجز است به دست هر که از مادر زاد
		کم کن طمع از جهان و می زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند هان می خور و موی دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند
		گاه سحر است خیز ای طرفه پسر پر باده ی سرخ کن بلورین ساغر کاین یک دم زندگی در این کنج فنا بسیار بجوئی و نیایی دیگر
		گاه سحر است خیز ای مایه ی ناز می نوش به آهستگی و چنگ نواز که آنها که بجایند، نپایند پسی و آنها که شدند، کس نمی آید باز
		گاویست بر آسمان قرین پروین گاویست دگر نهفته در زیر زمین گر بینایی چشم حقیقت بگشا زیر و زیر دو گاو مشتکی خر بین
		گر باده به کوه در دهی رقص کند ناقص بود آن که باده را نقص کند از باده مرا توبه چه می فرمایی؟ روحی است که او تربیت شخص کند
		گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتی من این فلک را ز میان از نو فلک دگر چنان ساختمی کازاد بکام دل رسیدی آسان
سر پر جھوم پیڑ کی چھایا، میں چھلک مد کا پیالا کھلی سامن گیت کی مالا، اور پھر اس پر ساتھ تمھارا میں لکھوں، تم گیت سناؤ، گونج اٹھ بن کی یہ دنیا بن کی دنیا پھر کیوں کہے، سورگ سروپ بن بن سارا (میرا جی) شغل میں نوشی کا سامان ہے، بیابان کی ہے لائے جذبات کو بیجان میں میدان کا غبار دلریا زینت ہے لو کو کوئی جام بدمست تاچ سلطانی بھی اس عیش ہے کر دوں میں نثار (واقف)	اگر گیہوں کے اٹھ کی روٹی کے ساتھ بکری کی بھنی ران اور شراب کی صراحی ہو، اور کسی ماہ رخ کے ساتھ کسی ویران میں بیٹھنا نصیب ہو تو سمجھو کے اتنا عیش تو بادشاہوں کو بھی نہیں ملتا ہے ہے ران گوسپند بھی، گندم کا نان میں بھی تر سبب میں بقدر خمار جنگل میں اور چاند سے زائد حسین کنیز ای یار، کون تجھ سے بڑا شہریار (عدم)	گر دست دے د ز مغز گندم نان گر دست دے د ز مغز گندم نان وز م کدو ز گوسپند ران با ما رخ نشست در ویران دیش بود آن حد بر سلطان
کرتا ہے نئی بستیاں گر تو آباد ہے تر جو کر دے کسی ناشاد کو شاد آزاد کو گر بند الفت کر دے بند کی گویا کے ہزاروں آزاد		گر روئے زمین بجملا آباد کنی چندان نہ بود کے خاطر ناشاد کنی گر بند کنی بے لطف آزاد را ہے تر کے ہزار بند آزاد کنی
		گر من ز می مغان مستم مستم گر کافر و گبر و بت پرستم مستم ہر طاغی ای بمن گمانی دارد من زان خودم چنان کے مستم مستم گر می نخوری طعنه مزین مستان را

		بنیاد مکن تو حیلہ و داستان را تو غره بہ آن مشو کہ خود می نخوری صد کار کنی کہ می غلام است آن را
		گردون نگری ز قد فرسودہ ماست جیحون اثری ز اشک آلودہ ماست دوزخ شرری ز رنج بیآلودہ ماست فردوس دمی ز وقت آسودہ ماست
		گفتم کہ دگر بادہ ی گلگون نخورم می خون رزان است، دگر خون نخورم پیر خردم گفت: «بہ جد می گویی؟» گفتم کہ مزاح می کنم؛ چون نخورم؟
		گویند بہشت عدن با جور خوش است من می گویم کہ آب انگور خوش است این نقد بگیر و دست از آن نسبیہ بدار کاواز دل برادر از دور خوش است
		گویند بہشت و جور و کوثر باشد جوی می و شیر و شاد و شکر باشد پر کن قدح باد و بر دستم ز نقدی ز زار نسبیہ بہتر باشد
		گویند بہشت و و جور عین خواہد بود وانجا می ناب و انگبین خواہد بود گر ما می و معشوقہ گزیدیم چہ باک آخر نہ بہ عاقبت مین خواہد بود
	لوگ کہ تہ ہیں انہیں مرغوب خلد و حور ہ میری نظروں میں ولیکن دختر انگور ہ قرض کہ تیر نہ لہ کر نقد کہ نو ہی قبول دھول تو کافی سہانا و لیکن دور ہ	گویند کسان بہشت با جور خوشست من می گویم کہ دختر انگور خوشست این نقد بگیر و دست از آن نسبیہ بدار کاواز دھل شنیدن از دور خوشست
		گویند کہ دوزخی بود عاشق و مست قولی است خلاف دل در آن نتوان بست گر عاشق و مست دوزخی خواہد بود فردا باشد بہشت همچون کف دست
		گویند کہ ماہ رمضان گشت پدید ماہی کہ بہ گرد بادہ نتوان گردید در آخر شعبان بخورم چندان می کہ اندر رمضان مست بخوایم تا عید
		گویند مرا کہ می تو کمتر خور از این آخر ز چہ رو تو بر نداری سر از این؟ عذرم رخ یار و بادہ ی صبحدم است انصاف بدہ چہ عذر روشن تر از این؟
		گویند ہر آن کسان کہ با پرهیزند ز آن سان کہ بمیرند، چنان برخیزند ما با می و معشوقہ از انیم مدام باشد کہ بہ حشرمان چنان انگیزند
		لب بر لب کوزہ بردم از غایت از تا زو طلبم واسطہ عمر دراز لب بر لب من نہاد و می گفت بہ راز می خور کہ بدین جہان نمی آبی باز
		ما لعبتگایم و فلک لعبت باز از روی حقیقتی نہ از روی مجاز یک چند درین بساط بازی کردیم رفتیم بہ صندوق عدم یک یک باز
		ماہ رمضان چنانکہ امسال آمد بر پای خرد، بند گران حال آمد ای بار خدای! خلق را غافل دار تا پندارند کہ ماہ شوال آمد
	باد مطرب ہ، ہم ہیں اور یہ کنج خراب جام و جامہ، جان و دل آلودہ درد شراب کیا تعلق ساقیا! اربعہ عناصر سہ ہمیں ہم کو امید کرم ہ اور نہ کچھ خوف عذاب	مائیم و می و مطرب و این کنج خراب جان و دل و جام و جامہ پر درد شراب فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز خاک و باد و آتش و آب



		مرغی دیدم نشست بر بار تو در چنگ گرفته کل کیکاوس با کل می گفت کل افسوس افسوس کو بانگ جرس و کجا نال کو
		مشنو سخن از زبان سازآمدگان می خواه مَرَوَق به طراز آمدگان رفتند یکان یکان فراز آمدگان کس می ندهد نشان ز باز آمدگان
		من باده ی تلخ تلخ دیرینه خورم اندر رمضان در شب آدینه خورم انگور حلال خویش در خم کردم تلخی مکن ای خدای تا من بخورم
	بند عاصی هون یارب ه کلان تیری رضا دل کا اندھا یون ملا مجھ کو ترا نور و صفا مجھ کو جنت گر ملی تیری اطاعت کل عوض ی تو مزدوری هوئی، هر گز نہیں لطف و عطا	من بند عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور و صفای تو کجاست ما را تو بشت گر باطاعت بخشی این مزد بود لطف عطای تو کجاست
		من بی می ناب زیستن نتوانم بی باد کشید بار تن نتوانم من بند آن دم کل ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم
		من ظالم نیستی و هستی دانم من باطن فر فراز و پستی دانم یا این لم از دانش خود شرمم باد گر مرتبه ای و رای مستی دانم
		من هیچ ندانم کل مرا آن کل سرشت از لعل بشت کرد یا دوزخ زشت جامی و بتی و بریطی بر لب کشت این لر س مرا نقد و ترا نسیم بشت
		متاب ب نور دامن شب بشکافت می نوش دمی خوش تر از این نتوان یافت خوش باش و بیندیش کل متاب بسی اندر سر گور یک ب یک خواهد تافت
		موجود هر آنچه هست، نقش است و خیال عارف نبود هر که نداند این حال بنشین قدحی باده بنوش و خوش باش فارغ شو از این نقش و خیالات محال
		می بل رخ دلبران چالاک بخور مار غمت ار گزید، تریاک بخور من می خورم و عیش کنم نوشم باد گر تو نخوری من چه کنم؟ خاک بخور
		می پرسیدی کل چیست این نقش مجاز گر بر گویم حقیقتش است دراز نقشی است پدید آمد از دریایی و آنگاه شد ب قعر آن دریا باز
		می خور که بجز می طرب افزایی نیست خوش تر ز معاشری تماشایی نیست آن جا که می و مطرب و معشوق بود اندر دو جهان خوش تر از آن، جایی نیست
	م نفس! م پی کل سونا و نجه زیر زمین مونس و غم خوار وگا وان ن کوئی م نشین غور س سن! راز کی اک بات بتلائون تجه پھول جو اک بار مرجھائ کبھی کھلتا نہیں	می خور کل بزیر گل بسی خواهی خفت بی مونس و بی رفیق و بی مدم و جفت زنار ب کس مگو تو این راز نهفت هر لال کل پژمرد نه خواهد بشگفت
		می خور که تو را بی خبر از خویش کند خون در دل زاهد بداندیش کند هشیار بدن چه سود دارد جز آنک؟ ز اندیشه ی پایان، دل تو ریش کند
		می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد اندیشه ی هفتاد و دو ملت ببرد پرهیز مکن ز کیمیایی که از آن

		یک جرعه خوری، هزار علت ببرد
		می خور که فلک بر لاک من و تو قصدی دارد به جان پاک من و تو در سبزه نشین و می روشن می خور کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو
		می خور که همیشه راحت روح تو اوست آسایش جان و دل مجروح تو اوست توفان غم از درآید از هر سویی در باده گریز؛ کشتی نوح تو اوست
	باد نوشی، سرخوشی میر اصول زندگی ه مرا ایمان کفر و دین س پلو تی میں نه جو پوچھا عروس دھر س ی تو بتا تیرا حق مہر کیا ؟ بولی: تیری خوش دلی	می خوردن و شادان بودن آئین منست فارغ بودن ز کفر و دین دین منست گفتم به عروس دهر کاین تو چیست گفتا دل خرم تو کاین منست
		می در کف من نه که دلم در تابست وین عمر گریز پای چون سیمابست دریاب که آتش جوانی آبست بش دار که بیداری دولت خواب است
		می لعل مذاب است و صراحی کان است جسم است پیاله و شرابش جان است آن جام بلورین که ز می خندان است اشکی است که خون دل در آن پنهان است
سب که تہ ہیں کہ دین کی دشمن شراب ایمان کی عدو کب س ی فتنہ مآب جو دین کا دشمن ہے وہ میرا دشمن پھر خون نہ دشمن کا پیوں وا جناب		می میخورم و مخالفان از چپ و راست گویند مخور باده که دین را اعداست چون دانستم می عدو دین است والله بخورم خون عدو را که رواست
		می نوش که عمر جاودانی این است خود حاصلت از دور جوانی این است نگام گل و مل است و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست
		میلیم به شراب ناب باشد دائم گوشم به نی و رباب باشد دائم گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند آن کوزه پر از شراب باشد دائم
		نتوان دل شاد را به غم فرسودن وقت خوش خود به سنگ محنت سودن کس غیب چه داند که چه خواهد بودن می باید و معشوق و به کام آسودن
		ننگی است به نام نیک مشهور شدن عار است ز جور چرخ رنجور شدن سرمست به بوی آب انگور شدن به زانکه به زهد خویش مشهور شدن
	خیر و شر تو فطرت انسان میں مستور اور غمی شادی قضا و قدر کا دستور چرخ کو اس میں نہ کچھ الزام دینا چاہے م س بڑھ کر وہ قضا و قدر س مجبور	نیکی و بدی که در نداد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است با چرخ مکن حواله کاند ر عقل چرخ از تو هزار بار بی چاره تر است
		هر جرعه که ساقیش به خاک افشانند در دیده ی من آتش غم بنشانند سبحان الله! تو باده می پنداری آبی که دو صد درد دلت بنشانند؟
		هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو، بالااست مرا معلوم نشد که در طربخانه ی خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا
		هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالااست مرا معلوم نشد که در طرب خانه ی خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

		<p>         ر در ک بر روی زمینی بود است          خورشید رخ ز ر جبینی بود است          گرد از رخ آستین بر آزرم افشان          کان م رخ خوب نازنینی بود است       </p>
		<p>         هر ذره که در خاک زمینی بوده است          پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است          گرد از رخ آستین به آزرم افشان          کان هم رخ خوب نازنینی بوده است       </p>
		<p>         هر راز که اندر دل دانا باشد          باید که نهفته تر ز عنقا باشد          زیرا صدف از نهفتگی گردد در          آن قطره که راز دل دریا باشد       </p>
<p>         ا عقل ی ک تی ک          ر روز اراد ک امشب توب          اب موسم گل آ ی چکا اور س          اس فصل میں توب کریں یا رب توب       </p>		<p>         ر روز بر آتم ک کنم شب توب          از جام و پیال لب توب          اکنون ک رسید وقت گل تر کم د          در موسم گل توب یا رب توب       </p>
<p>         ی حسین سبز جس کر چا و          پامال          حسن مدفون ک ذرات س آج          نال          اتنی ب فکری و تحقیر س روندو ن          اس          اس کی ر پتی میں تابند آ اک          نور جمال       </p>		<p>         ر سبز ک بر کنار جویی رست است          گویی ز لب فرشت خویی رست است          پا بر سر ر سبز ب خواری ن          کان سبز ز خاک لال روی رست است       </p>
		<p>         ر گ ک بنفش جام در رنگ زند          در دامن گل باد صبا چنگ زند          بشیار کسی بود ک با سیمیری          می نوشد و جام باد بر سنگ زند       </p>
		<p>         هشیار نبوده ام دمی تا مستم          گر خود شب قدر است، من امشب مستم          لب بر لب جام و سینه بر سینه ی خم          تا روز به گردن صراحی دستم       </p>
		<p>         هم دانه ی امید به خرمن ماند          هم باغ و سرای، بی تو و من ماند          سیم و زر خویش بسیار و چه کم          یا دوست بخور ورنه به دشمن ماند       </p>
		<p>         هنگام گل و کنار جوی و لب کشت          با چند دلارام پری روی سرشت          پیش آر قدح که باده نوشان پگاه          آسوده ز مسجند و فارغ ز کینشت       </p>
		<p>         هین صبح دمید و دامن شب شد چاک          بر خیز و سبو آر چرای غمناک؟          می نوش دلا که صبح بسیار دمد          او روی به ما کرده و ما روی به خاک       </p>
		<p>         وقت سحر است خیز ای مای ناز          نرمک نرمک باد خور و چنگ نواز          کان ک بجایند نپایند کسی          و آن ک شدند کس نماید باز       </p>
		<p>         یاران بموافقت چو دیدار کنید          باید ک ز دوست یاد بسیار کنید          چون باد خوشگوار نوشید ب م          نوبت چو ب ما رسد نگون سار کنید       </p>
		<p>         یاران موافق م از دست شدند          در پای اجل یکان یکان پست شدند          بودیم ب یک شراب در مجلس عمر          یک دور ز ما پیشترک مست شدند       </p>
		<p>         یارب تو جمال آن مه مهرانگیز          آراسته ای به سنبل عنبر و بیز          پس حکم همی کنی که در وی منگر          این حکم چنان بود که کج دار و مریز       </p>
		<p>         یک جام شراب صد دل و دین ارزد          یک جرعه ی می، مملکت چین ارزد          جز باده ی سرخ نیست در روی زمین          تلخی که هزار جان شیرین ارزد       </p>
		<p>         یک جرعه می ز ملک کاووس به است          از تخت قباد و ملکت توس به است          آه سحری ز سینه ی خماری       </p>

		از طاعت زاهدان سالوس به است
		یک جرعه ی می، ملک جهان می ارزد خشت سر خُم، هزار جان می ارزد آن پارچه ای که لب به آن پاک کنند حقا که هزار طلیسان می ارزد
		یک چند بـ کودکی بـ استاد شدیم یک چند ز استادی خود شاد شدیم پایان سخن شنو کـ ما را چـ رسید چون آب بر آمدم و چون باد شدیم
		یک قطر آب بود و با دریا شد یک ذره خاک و با زمین یکتا شد آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد
		یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد اندوه کم جهان چرا باید خورد؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟